

ماجرای کیف گمشده



نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار



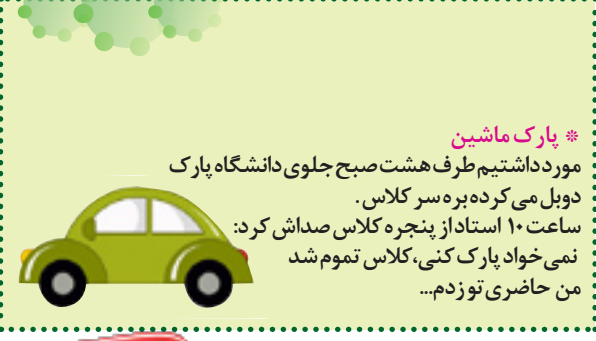
اوایل پاییز سال ۵۷ بود. آن زمان ۱۱ سال بیشتر نداشتم. با کاظم - پسر همسایه - که هم سن و سالم بود دوستی و رفاقتی صمیمی داشتیم. صمیمیت و دوستی من و کاظم در حد رفت و آمد خانوادگی بود و مافراتر از دوستی مثل دو برادر بودیم. پدرش معلم بود و آن طور که کاظم می گفت با انقلابیونی که مخفیانه علیه رژیم شاهنشاهی فعالیت می کردند همکاری داشت. کاظم برایم توضیح داده بود که مبارزین تشکیلاتی عمل می کردند و هر کدام وظیفه‌ای داشتند. عده‌ای مسئول تهیه نوارهای صوتی سخنرانی‌های امام خمینی (ره) بودند و عده‌ای کار چاپ و تکثیر آن سخنرانی‌ها را به عهده داشتند و همین طور گروهی مسئول توزیع پیام‌های تکثیر شده امام بودند و از جمله آنها یکی همین پدر کاظم بود.

یک روز غروب که از خانه بیرون می رفتم کاظم را دیدم که خیلی مضطرب به نظر می رسید، علت نگرانی اش را سؤال کردم؛ گفت: امروز صبح پدرم موقع رفتن به مدرسه بر اثر بی احتیاطی یک موتورسوار و تصادف باو پایش شکسته و حالا مجبور است دو ماه تمام استراحت مطلق داشته باشد و از خانه بیرون نرود. کاظم را دلداری دادم و گفتم: «خب اینکه جای نگرانی نیست. حتماً با استراحت خیلی زود خوب خواهد شد» اما چهره اش نشان می داد خیلی بی قرار است. کاظم را خوب می شناختم. او کسی نبود که به خاطر بیماری پدرش این قدر مضطرب باشد. کنجکاو شدم بدانم چه چیزی باعث اضطراب کاظم شده. احساس کردم نگرانی اش بیشتر، از چیز دیگری است تا شکستگی پای پدرش. به همین خاطر بیشتر پرس و جو کردم. وقتی کاظم کنجکاو من را دید گفت اگر دهانم چفت و بست محکمی داشته باشد حقیقت ماجرا را می گوید. بعد دستم را گرفت و به داخل خانه شان کشاند. وقتی در حیاط، کنار باغچه روی نیمکت چوبی نشستیم، گفت: «بابام کار توزیع اعلامیه‌های امام خمینی بین مبارزین و انقلابیون

را به عهده دارم». گفتم: «خب اینکه غصه نداره پسر! زود خوب میشه و دوباره راه می افته». کاظم ادامه داد: «آخه یه مشکل دیگه‌ای هست که خیلی ما را نگران کرده». گفتم: «چه مشکلی؟» گفت: «مشکل گم شدن کیف بابام که بر اثر شدت ضربه تصادف به گوشه‌ای پرت میشه و بابا به خاطر شکستگی پا و انتقال به بیمارستان نمی تونه کیفش رو پیدا کنه». گفتم: «خب برو همون جایی که بابا تصادف کرده بگرد و پرس و جو کن. اگر پیدا شد چه بهتر اگر هم پیدا نشد یه کیف نو بخرین». کاظم گفت: «آخه خنگول چندتا از اعلامیه‌های امام داخل کیف بابا بوده». گفتم: «اگه دست مأمور ا بیفته خیلی بد میشه؟» کاظم گفت: «بابامیگه تو اون کیف غیر از اعلامیه امام یه دفترچه هم بوده که اسم تعدادی از مبارزین هم تو اون دفتر هست که اگه دست سلواکیا بیفته همه‌شون دستگیر میشن. بیشتر نگرانی بابام از همین دفتره». گفتم: «بگو ببینم دقیقاً محل تصادف بابا رو می دونی؟» کاظم گفت: «بله درست سر کوچه مدرسه بابا این اتفاق افتاد، چطور؟» گفتم: «به جای غصه خوردن همین الان بریم بگردیم شاید جایی افتاده باشه و کسی پیدا نکرده باشه». کاظم با تعجب گفت: «سپروس تو حالت خوبه؟! مگه نمی دونی این شبا مأمورای شهربانی همه جا گشت گذاشتن؟» گفتم: «باشه الان نه، یکی دو، سه ساعت دیگه که رفت و آمد مردم کمتر شد میریم و طوری رفتار می کنیم که کسی نفهمه دنبال

چی هستیم». محل تصادف پدر کاظم، کوچه تقریباً خلوتی بود که به جز یکی دو نفر، رهگذری دیده نمی شد. ساعت حدود ۹ شب بود. صبر کردیم تا کوچه خلوت شود بعد با کاظم همه جا را گشتیم؛ لایه‌لای بوته‌های باغچه، درون جوی آب و... اما چیزی پیدا نکردیم. وقتی از پیدا کردن کیف ناامید شدیم، قصد برگشتن داشتیم که از پشت سر صدایی شنیدیم که گفت: «بچه‌ها!» وقتی برگشتیم پیرمردی را دیدیم که جلوی در نیمه باز حیاط خانه‌اش ایستاده بود، گفت: «دنبال چی می گشتین؟ چیزی گم کردین؟» کاظم من و منی کرد و گفت: «بله دنبال یک کیف می گشتیم اما پیدا نکردیم» بعد قضیه تصادف پدرش را گفت. پیرمرد که انگار منتظر بود، کیفی را از پشت سرش بیرون آورد به ما نشان داد و گفت: «اینه کیف بابات؟» کاظم با خوشحالی گفت: «بله خودش، کجا بود؟» پیرمرد گفت: «ماشین سپرم اینجا پارک بوده، سپرم موقع رفتن متوجه میشه این کیف زیر ماشینش افتاده. می دونستم صاحبش میاد دنبالش». کیف را از پیرمرد گرفتیم، تشکر کردیم و خیلی سریع به راه افتادیم. یکی، دو کوچه را طی کردیم. به ماشین مأموران شهربانی برخورد کردیم. آنها سر کوچه ایستاده بودند و از رهگذران پرس و جو می کنند. کاظم با دیدن آنها گفت: «سپروس برگردیم و از یک مسیر دیگه بریم خونه» اما وقتی خواستیم برگردیم ناگهان مأموری

جلویمان ظاهر شد. با چشمانی از حدقه درآمده به ما زل زد و گفت: «کجا؟ شما جوجه‌ها این وقت شب بیرون از خونه چه کار می کنین؟» قیافه مظلومانه‌ای به خودم گرفتم و گفتم: «هیچی داریم میریم خونه». در همین موقع یک مأمور دیگر از راه رسید. مأمور اولی به دومی چشمکی زد و گفت: «اینجا احتمالاً خرابکاری هستن که این روزا رو در و دیوار شعار می نویسند. ببین تو کیفشون چیه؟ مأمور تازه از راه رسیده کیف را از دست کاظم گرفت و مشغول بازرسی شد. بعد سرشان را به هم نزدیک کردند. در گوشی با هم صحبت کردند، دلپره و ترس تمام وجودمان را گرفت. کاظم که از شدت ترس رنگ و رویش را باخته بود گفت: «آقا میشه بریم؟ اگه دیر بریم خونه کتک می خوریم...» مأمور با عصبانیت کیف را به طرف ما پرت کرد و گفت: «شما نیمه‌جوبی‌ها که این قدر از باباتون می ترسین تا این موقع شب تو خیابون چه کار می کنین؟ هان! یا لا برین خونتون تا پیشمون نشدم و گر نه می برمتون پاسگاه تا صبح نگه می دارم تا صاحبون پیدا بشن». کاظم با گفتن «چشم قربان همین الان» خم شد و کیف پدرش را برداشت و با سرعت از آنجا دور شدیم. صبح روز بعد کاظم را که دیدیم پرسیدم: «کاظم کیفو به بابا دادی اعلامیه‌ها و دفترچه‌ها همه بودند؟» کاظم گفت: «نه نبودند. اگه تو کیف اعلامیه‌ها بود که مالان اینجان بودیم». گفتم: «پس اعلامیه‌ها چی شده؟» و هنوز حرفم تمام نشده بود که صدایی ما را متوجه خودش کرد. صدا که متعلق به مرد جوانی بود پرسید: «شما مال این محله هستین؟ ببینم می دونین منزل آقای مومنی کجاست؟» کاظم با شنیدن اسم پدرش با تعجب پرسید: «بله حاج آقا پدر منه باهاش چی کار دارین؟» جوان گفت: «جدی؟ پس خوب شد دیدمتون حاج آقا چطورن؟ بهترن؟ دیروز که جلوی منزل ما تصادف کردند کیفشون افتاده بود زیر ماشین من ولی حاج آقا متوجه نشدن. پدرم کیف را نشانم داد من چون نمی دونستم مال کیه برای شناسایی صاحبش مجبور شدم کیف را باز کنم و از روی مدارک داخل کیف نتونستم آدرس اینجا را پیدا کنم». کاظم با تعجب گفت: «پس اون پیرمرد که دیشب کیف بابام را به ما داد پدر شما بود؟ مدارک توی اون کیف کجاست؟ اونا خیلی مهمه». مرد در حالی که بستهای را به کاظم می داد گفت: «بله پدرم موقع دادن کیف متوجه نشده که مدارک دست من بود. اینا هستند، ببخشید اگر فضولی کردم»



ویژه کودکان

داستان تصویری: لب‌بند

آیا می‌توانید اختلاف این دو تصویر به ظاهر مشابه را حدس بزنید؟

